



لطفاً سکوت

زهراسادات آقامیری

تاحالا فکر کردید وقتی داریم درباره یک موضوع حرف می‌زنیم، چند حالت اتفاق می‌افتد؟ در پاسخ باید بگم که یا فقط حرف مفید می‌زنیم، یا فقط حرف غیرمفید؛ یا حرف‌های مفیدمون بیش‌تره، یا حرف‌های غیرمفیدمون و یا این که حرفمون نه مفیده و نه غیرمفید!

بالین حساب، بیش‌تر از نصف حرفامون مفید نیست، البته حرف‌های غیرمفید، برای خودشون اسم و رسمی دارند؛ یعنی باتوجه به جایگاه و نوع صحبت، نام جداگونه‌ای می‌گیرند. به مثال براتون می‌زنم. منظورم روشن تر بشه.

اگه جلوی یه آدم (ازهرنوع) درباره ویژگی‌های خوب و بدش صحبت کنیم، از کدوم بخش صحبتاتون بیش‌تر خوشش می‌آد؟ رودربایستی که نداریم؛ بیش‌تر آدم‌ها وقتی ازشون تعریف و تمجید می‌شه، به قول امروزی، بیش‌تر حال می‌کنن! حالا فرض کنید پشت سر اون آدم، با یه عالمه آدم الکی خوش رودرروشدین، اون بخش از صحبتاتون که خوشایند اون آدم بود رو بذارین کنار؛ می‌مونه ویژگی‌های منفی‌ش! اگه شروع کنیم به بیان همون ویژگی‌ها و به گوش طرف برسه، مخش سوت می‌کشه و می‌فهمه پشت سرش، اتفاقای خوبی در جریان نیست. یعنی چه اتفاقی داره می‌افته؟ درسته؛ غیبت‌کردن! یعنی این که پشت سر [هممون موقعیت حرف زدن] درباره ویژگی‌هاش حرفایی می‌زنیم که اگه جلوی روش بگین، ناراحت می‌شه [نوع حرف زدن] البته تعریف و تمجید، غیبت نیست؛ چون اگه هم شخص واقعاً ناراحت بشه، خیلی متواضعه [خدا اجرش بده]

در پی تحقیقات بعدیمون، دریافتیم که چرا معمولاً این جور وقتا، پشت طرف باید بایستیم و حرف بزنیم.

۱. شخص مورد نظر به چیزایی بیش‌تر از ما داره و ما اصلاً نمی‌تونیم تحمل کنیم؛ پس می‌ریم پشت سرش و درباره‌اش حرفایی می‌زنیم.

۲. از دست کسی عصبانی هستیم و موقع حرف زدن درباره اون، نمی‌خوایم چشممون توچشمش بیافته!

۳. می‌خوایم بدی‌هامون رو پشت بدی‌های یکی دیگه پنهون کنیم.

۴. خوشمون می‌آد با حرف زدن درباره یه نفر،

یه جمع مشتاق رو بخندونیم پس...

۵. از یه آدم، بی‌هوا یا باهوا، یه کاری سرزده و ما از روی تعجب یا از خجالت، رومون نمی‌شه رویه‌روش بایستیم و درباره کارش حرف بزنیم.

۶. درگیر مسایل عاطفی با شخصی هستیم و اصلاً دوست نداریم اشک‌های مارو که از روی ترجمه، بیینه؛ پس رومون رو برمی‌گردونیم و می‌ریم پشت سرش و درباره مشکلاتش حرف می‌زنیم.

حالا واقعاً این کاری که سودی به حال هیچ کدوم از طرفین نداره، چه زبان‌هایی براشون می‌تونه داشته باشه؟

برای ما که این کارو انجام می‌دیم،هربالایی سرمون پیاد و حتماً می‌یاد، حقمنه؛ اما برای شخصی که درباره‌اش حرف می‌زنیم، یه ضرر ناقابل ولی بزرگ داره و اون آب‌رفتن لباس شخصیتشه.

اما غیر از خودمون و خودش، یه ضررای هم برای اطرافیانمون داره که از این قرارن:

۱. درسته محکم پشت سرهم می‌ایستیم؛ اما چون هیچ وقت هم‌دیگر رو نمی‌بینیم، صمیمیت از بینمون می‌پره!

۲. از اون جایی که عادت می‌کنیم پشت هم بایستیم، دیگه دست به دست هم نمی‌دیم؛ در این صورت، هم کاری بی هم‌کاری!

۳. این - بزبونم لال - بدگویی، باعث تشریف آوردن مهمونای ناهنجاری چون کینه و دشمنی به دلامون می‌شه که اصلاً قدمشون مبارک نیست.

۴. وقتی کم‌کم رومون به هم باز شد و هی پشت سر هم، بدی‌هامون رو جار زدیم، خجالت رو می‌داریم کنار و کاری ناخوشایند رو، رودررو انجام می‌دیم؛ این یعنی هرج و مرج در جامعه.

من قبول دارم که اگه شما بخواین گرفتار این همه ضرر نشین، مجبورین جلوی یکی از تقریحات لذت‌بخشتون (منظورم تخمه‌شکستن و غیبت‌کردن) رو بگیرین؛ اما واقعاً ترجیح نمی‌دین به جای این همه قیل و قال و دردسر بعد از یه لذت بی‌جا، یه کمی سکوت کنین؟

پس لطفاً سکوت!

خداوند در قرآن کریم می‌فرماید: «وَلِكُلِّ هَمَزَةٍ لُّمُزَةٌ» وای بر هر غیبت‌کننده عیب‌جوی!

نامه‌ها

مریم راهی

آذر از راه رسیده است، برگ‌های رقصان زرد و سرخ تمام سطح آسفالتی خیابان را پوشانده‌اند و در آواز کلاغ‌ها پاییز جریان دارد. ای عشق زمینی من، حتی در تهاجم بی‌رحمانه پاییز نیز آهنگ آن سرور ابدی در ذهن من زنده است و شور عشق را دلم زنده نگه می‌دارد.

آن روز نخست عاشقی را یاد هست؟ از آن لحظه ماه‌ها گذشته است و شاید هم فصل‌ها، و من از همان روز که هرگز رنگ غروب را ندیدم، دو پای خود را از زمین هموار خدا گرفته‌ام و در مسیر آسمان پرستاره خدا قدم برمی‌دارم زیرا که راه عاشق در آسمان است و زمین مأمن بشر بر او، حرام.

با امروز دویست و نود روز است که در میان اختران سپهر، میهمان سکوت شده‌ام. اگر هم سخن گویم تنها انعکاس سکوت را می‌شنوم. در آغاز، سکوت عشق را می‌ستودم ولی اکنون که دیگر تاب و توان از دست داده‌ام و شراره‌های سوزان دل تا مغز سرم شعله کشیده است و ترس از آن دارم که مبادا عالمی را نیز با آتش خود بسوزانم، اقرار می‌کنم که از سکوت بیزارم.

اکنون سکوت هولناک من با سکوت هراس‌انگیز آذرماه انس گرفته است و من از زردشدن فرار می‌کنم. می‌ترسم که نه به اطاعت بلکه در عالم رفاقت رنگ از آذرماه

محدود به نام موسیقی

دختر

زهره حاجی پور

لوازم مورد نیاز: یک ماشین شیک و آخرین سیستم، باندهای استریو که هرچه قیمتش بالاتر باشد با کیفیت‌تر است، یک CD خفن جاز یا پاپ با پس‌زمینه دیس دیس، چندتا رفیق اهل حال. این‌جا خیابان‌های شهر ماست و این آدم‌های داخل خیابان هم شاید قربانی‌های بیچاره این سناریوی هیجان. وقتی صدای یکی از این باندها کنار گوش‌ات مثل بمب منفجر شد و زوزه‌کشان دور می‌شود بی‌اختیار بدوبیراه می‌گویی و از جلب توجه‌های این‌چنینی، ابراز تعجب می‌کنی. ولی اشتباه نکن!! این بازی همیشه برای جلب توجه نیست. خیلی‌ها در لایه‌لای این آهنگ‌های بی‌سروته غربی به دنبال اند بی‌مخی‌اند: که فارسیش می‌شود همان هیجان خودمان. ولی شک نکن که در این حالت مغز افراد تعطیل تعطیل است. یعنی نه در مواقع خطر سرعت عمل لازم را دارند و نه در مواقع اضطراری می‌توانند بهترین تصمیم را بگیرند. به‌خاطر همین است که هیجان، همیشه بهترین بستر برای ارتکاب جرم بوده و هست. بعضی از این افراد فکر می‌کنند که عربده کشی‌های پشت‌رول در پیست‌های خیابانی به‌خاطر صدای بلند باندها و ملودی ناموزون این آهنگ‌هاست. درحالی‌که واقعیت ماجرا چیز دیگری است. طول و تفسیرش نمی‌دهم. طبق بسیاری از تحقیقات اثر موسیقی‌های محرک درست مانند مواد مخدر است. وقتی جوانی گوش جانش را به یکی از این آهنگ‌ها می‌سپارد، ضربان قلبش از ۷۵ ضربه به نود الی ۹۵ ضربه در دقیقه می‌رسد و آن حالت نشاط و سرزندگی مضاعف به‌خاطر خون‌رسانی سریع و شدید به عضلات است. این‌که قرار است در این شدت ضربان چه بلائی سر قلب بیچاره بیاید، خود حدیث دیگری است.

در ایتالیا جوانی پس از شرکت در یک کنسرت هیجانی، به قصد پرواز از یک ساختمان هجده طبقه پرید و تا خود زمین بدون بال پرواز کرد. ولی این پایان ماجرا نیست!!

بعد از پایان یافتن اثر آهنگ، ضربان قلب به پنجاه الی ۵۵ ضربه می‌رسد و این‌جاست که دیگر حوصله هیچ‌کس و هیچ‌چیز را ندارد. همان حالتی که آقایان معتاد به آن خماری می‌گویند. اما همان خالق یکتایی که طراح وجود پیچیده ماست، نه آن حالت هیجان بدون عقل را می‌خواهد و نه آن حالت خمودی بدون حال را. پس بهتر نیست که قدم‌هامان را جای پای خدا بگذاریم؟!



عاشقانه

نامه هفتم

بگیرم و سردی آن را هرگز از خود نرانم. کاش قدری خورشید می‌تابید. دلم رضا نمی‌دهد که به تو بگویم چه خوش بی‌مهربانی هر دو سرب، و همیشه آرزو می‌کنم مهربانی ریسمانی محکم میان ما باشد، ولی آخر بگو چگونه دل تو رضا می‌دهد به گریه‌های بی‌امان من؟ ای آشنا، ای رفته از کوی وفا، گرچه ساکتیم اما عشق من رازی نیست که مهر سکوت‌م شود. عشق من رویش یاس در باغ بزرگ احساس است. می‌دانی یاس چه عطری دارد؟ ای خورشید بی‌تابش، دلم از بی‌مهری تو خون است. چگونه خورشید احساسم می‌شوی ولی بر پیکرم نمی‌تابی؟

این درد مستانه‌ای که بر جانم افتاده است و زبانم را مستانه‌وار می‌چرخاند، از عشق است و عشق من هشیارانه فرمان می‌راند. محبت توست که مرا مست کرده، ای حبیب! کاش درمانی برای مبتلای این درد می‌شدی.

خرده بر من مگیر و مرا از چنین حبی بر حذر مدار. آذرماه، آخرین نفس عمیق پاییز، لرز عجیبی به جانم افکنده است که گاه به ترسی وحشی بدل می‌شود. عمر آفتاب چقدر کوتاه است در پاییز.

نگارم، خبر از من نمی‌گیری؟ نشان از من نمی‌پرسی؟ قبول دارم که در بی‌خبری هزاران خبر خوش نهفته است اما از عاشقی سرگشته و از عقل رمیده خبر گرفتن، صواب است و ثواب دارد. اگر سر پرغرورت را به سوی آسمان خدا بگردانی، خواهی دید که روح من یعنی همان روح آزاد و به‌دور از غرور، به دور آسمان شهر تو می‌گردد درحالی‌که جسم رنجورم این‌جا در فصلی سرد و خشک از زمین با یاد تو زنده است و آهسته، تلاش روحم را تماشا می‌کند.

بسیار کم می‌بینمت ولی همیشه امیدوارانه به تو می‌اندیشم. آن لحظه از اندیشه که یاد تو زندگی تازه‌ای عطایم می‌کند، پیش از آن‌که دوباره جان به عالم دیگر برم بوسه بر خاک می‌زنم زیرا که معشوق عشق من از جنس خاک است. هربار که محبت لب‌هایم را برای خاک آشکار می‌کنم او نیز «و آن یکادی» می‌خواند و آن را نثار احساسم می‌کند.

کاش می‌توانستم از تمام شهرهای سر راه گذر کنم و صدای عشقم را به گوش‌ات برسانم. اما افسوس که میان من و تو دویست‌ونود شهر فاصله است و هر شهر آن به گستردگی یک کشور هنرنمایی می‌کند.

درست است که تو پادشاه عشق من هستی، اما پادشاهی که از قلمرو سلطنت خود دور است که صدای آلمان مرا نمی‌شنود. این را به که بگویم؟